« عکاس و فیلسوف »

روزي روزگاري عکاسي بود که کارش حرف نداشت ، او عکسهاي نيمرخ، تمامرخ ، سهرخ و تمام قد ميگرفت ؛ خودش آنها را ظاهر ميکرد و کار روتوش و چاپشان را شخصا انجام ميداد. او ، مرد زبلي بود ! اما از آنجايي که فيلسوف هم بود ، هميشه شاکي بود ؛ او فيلسوف و متفکر بزرگي بود. نظريهاش اين بود که دنيا سروته است. اين نظريه ، به سادگي و به وسيلهءشيشهء عکس هنگامي که در محلول ظهور قرار داشت قابل اثبات بود. هرچيزي که در اصل در سمت راست قرار داشت ، توي نگاتيو در سمت چپ ظاهر ميشد ، چيزهاي تيره ، به رنگ روشن درميآمدند ، آنچه روشن بود ، تيره ميشد ، آبي ، به رنگ سفيد درميآمد و دکمههاي نقرهاي براق مثل آهن ميشد.دنيا سروته بود.

مرد ، شريکي داشت : يك مرد کاملا معمولي ، سرشار از خصوصيات اعصابخردکن . مثلا : در تمام طول روز ، آتش به آتش ، سيگار ميکشيد ، هرگز در را پشتسر خودش نميبست ، موقع غذا خوردن بجاي اينکه از چنگال استفاده کند ، با چاقو غذا ميخورد ، توي خانه کلاه سرش ميگذاشت ، توي استوديو ناخنهايش را تميز ميکرد و سرِ شب سه ليوان آبجو ميخورد.

او سراپا عيب و ايراد بود !

از آنسو ، فيلسوف ، بينقص بود ؛ و به همين دليل هم بود که از اين دوست سراپا تقصيرش ، رنجيدهخاطر بود ؛ او دلش ميخواست که اين شراکت را بههم بزند ، ولي نميتوانست چرا که براي تداوم شغلش به او نياز داشت ؛ و از آنجايي که آنها ملزم به ادامهء اين شراکت بودند ، رنجش فيلسوف به کينهاي بيدليل بدل شد و اين اصلا چيز خوشايندي نبود !

بهار که از راه رسيد ، آنها تصميم گرفتند که کلبهاي ييلاقي کرايه کنند و شريك فيلسوف مامور يافتن مکان و منزل شد. او کلبهاي يافت و در يك روز شنبه آنها همراه هم سوار بر يك کشتي کوچك بخار عازم محل شدند.

فيلسوف سراسر روز را روي عرشه نشست و پانچ نوشيد. او مرد چاقي بود و از چند بيماري رنج ميبرد : يکي اينکه کبدش خوب کار نميکرد و دوم اينکه پادرد آزارش ميداد، شايد از روماتيسم يا ناخوشياي شبيه آن بود . موقعي که به مقصد رسيدند ، پلي را پشتسر گذاشتند و عازم ساحل شدند.

فيلسوف پرسيد : اينجاست ؟

شريکش جواب داد : يه ذره باس پياده بريم تا برسيم.

آنها کورهراهي را پيمودند که پر بود از انواع گل و بته و به يك حصار چوبي ختم ميشد. از روي حصار پريدند . از آنجا به بعد راه ، سنگلاخي بود و فيلسوف شروع کرد به شکوه کردن از دردِ پاهايش اما ، درد از يادش رفت موقعي که دوباره به يك حصار ديگر برخوردند. بعد از آن ، ديگر راهي وجود نداشت چراکه قدم بر صخرهاي برهنه گذاشتند که اطرافش پوشيده بود از بوته و درختچه. آنسوي سومين حصار ، گاوميشي ايستاده بود که تا حصار چهارم دنبال فيلسوف گذاشت ؛ فيلسوف

آنقدر عرق ريخته بود كه تمام منافذ پوستش باز شده بود. وقتي حصار ششم را پشت‌سر گذاشتند توانستند خانه را ببينند.

فيلسوف وارد خانه شد و بلافاصله به روي مهتابي رفت. پرسيد :

- چرا اينجا اينقدر درخت داره ؟ اينا كه جلوي منظره رو گرفته‌ن.

شريكش جواب داد :

- ولي اينا جلوي باد سرد دريا رو مي‌گيرن.

- اينجا مث حياط كليسا مي‌مونه...خونه وسط يه باغ كاجه.

- اين محل براي سلامتي مفيده.

سپس خواستند آبتني كنند اما جاي مناسبي براي اين كار وجود نداشت. آنجا چيزي نبود جز زمين سنگلاخ و گِل و شُل. بعد از استحمام ، فيلسوف احساس تشنگي كرد ، و خواست كه ليواني از آب چشمه بنوشد. آب چشمه به رنگ قهوه‌اي مايل به قرمز بود و مزهء عجيب‌غريب تندي داشت. اصلا آب خوبي نبود درواقع هيچ‌چيز خوب نبود. گوشت گير نمي‌آمد و غير از ماهي چيزي براي خوردن وجود نداشت. فيلسوف غمگين شد و كنار يك بوتهء كدو نشست تا به حال خودش افسوس بخورد، اما نمي‌شد كاريش كرد. او مي‌بايست مي‌ماند و شريكش به شهر برگشت تا در غياب دوستش هواي كاروكاسبي را داشته باشد.

شش هفته گذشت و شريك برگشت پيش دوست فيلسوفش . او روي پل به دوستش برخورد : يك جوان بالابلند باريك‌اندام با گونه‌هاي گل‌انداخته و پوست برنزه. خودش بود ، اين فيلسوف بود كه دوباره جوان شده بود و شاداب.

فيلسوف ، از روي هر شش حصار ، تروفرز پريد و دنبال گاوميش گذاشت.

وقتي كه روي مهتابي نشستند ، شريك به او گفت :

- به نظر ميرسه كه حالت خيلي خوبه...اين مدت چجوري گذشت ؟

فيلسوف گفت :

- عالي ! اين حصارها از شر چاقي نجاتم دادند...سنگها پامو ماساژ دادن...غذاهاي ساده و سالم كبدمو معالجه كردن و درختاي كاج ريه‌هامو...و شايد باورت نشه كه آب قهوه‌اي چشمه سرشار از آهنه ... يعني همون چيزي كه من لازم داشتم!

شريكش گفت :

- خب...جناب فيلسوف پير...متوجه نيستي كه چون به نيمهء پُر ليوان نيگا كردي تونستي چيزاي منفي رو به مثبت تبديل كني ؟ اگه همچين تصوير مثبتي از من تو ذهنت داشته باشي و سعي كني كه بفهمي من چه معايبي « ندارم » ديگه از من تا اين حد متنفر نخواهي بود... فكر كن : من مشروب نمي‌خورم

و براي همينه كه مي‌تونم كاروكاسبي رو بچرخونم...دزدي نمي‌كنم...هرگز پشتِ سرت بد نمي‌گم هيچوقت شكوه و شكايت نمي‌كنم...خوب رو بد جلوه نمي‌دم...با مشتري‌ها بد برخورد نمي‌كنم...كلهء سحر بيدار مي‌شم...زير ناخنامو تميز ميكنم براي اينكه محلول ظهور تميز باشه...كلاه سرم ميذارم تا مو نريزه روي شيشهء عكس‌ها... سيگار مي‌كشم تا دودش گازهاي سمي رو دفع كنه...در رو پيش مي‌كنم كه صدا توي استوديو نپيچه... سر شب آبجو مي‌خورم واسه اينكه هوس ويسكي نكنم... و با چاقو غذا مي‌خورم چون از اينكه چنگال دهنمو خراش بده مي‌ترسم.

عكاس گفت :

ـ تو جدا يه فيلسوف بزرگي... از اين به بعد ما با هم رفيقيم ! و همراه هم زندگي رو ادامه مي‌ديم.

● SM

11/7/1389

2.07.2010